



# *Heaven Official's Blessing*

## نوشته: موشیانک تو نکشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

سایت [myanimes.ir](http://myanimes.ir)

@myAnimes

@myAnimess

myMangas@



آرك اول

باريدن باران خونين بر يك گل



فصل چهل و شش

نایانگ خشمگین  
جنگ مشت با شوانژن



با اینکه حرفهایش شمرده و قابل فهم بودند اما نفس همه به شماره افتاد. خیلی ها پیش خودشان فکر میکردند: تو هیچی نیستی جز یه خدای آشغال که هیچ قدرتی نداره ... چطور میتونی اینقدر بی شرم باشی که همچین حرفی رو به لانگ چیانچو خدای رزم شرق، میزنی؟ اون اگه باهات بجنگه حتما میمیره؟ چقدر گستاخ!! یجوری درخواست تبعید میدی انگاری جنگ با چیانچو در حد آقا نیست... حرف مفت!!

با اینحال لانگ چیانچو که به قدرت شمشیرش شک نداشت گفت: «بهت گفتم زندگی و مرگ مهم نیست... من احتیاجی به لطف ندارم!»

شیه لیان به او بی توجهی کرده و به طرف جون وو برگشت و درخواست خود را تکرار کرد: «ای سرور بلند مرتبه ... لطفاً منو به قلمروی پایین تبعید کنید!»

در این حین شی چینگشوان دست خود را بالا برد و گفت: «اجازه بدین، من هنوز حرف دارم!»

جون وو گفت: «بگو ارباب باد!»

« اینجا همه فکر میکنن اعلی حضرت شیان-له بخاطر انتقام دریایی از خون در پادشاهی یونگان براه انداختن... اما اگر برای انتقام بود چرا ایشون شاهزاده یونگان اعلی حضرت تایهوا رو رها کرد؟ منطقاً انتقام گیرنده باید شخص ولیعهد رو هم میکشت ... اشتباه میگم؟»

اینطور نبود که کسی به این موضوع فکر نکرده باشد فقط کسی لازم نمیدید صدایش را در بیاورد. حالا که ارباب باد رهبری را برعهده گرفته و این موضوع را گفت برخی تند تند سرشان را از روی موافقت تکان میدادند.



شی چینگشوان ادامه داد: «من و اعلی حضرت مدت زیادی نیست که همدیگره رو میشناسیم ولی من با چشمای خودم دیدم که چطور با امینگ هلالی جنگید تا از اعلی حضرت تایهوا محافظت کنه ... چیانچیو، اگر اون اینقدر از خاندان تو نفرت داشت که میخواست همه تونو نابود کنه چه نیازی داشت در برابر اون تیغه تیز ازت دفاع کنه؟»

موچینگ و فنگشین وقتی شنیدند که شیه لیان با امینگ جنگیده به او خیره شدند. درعین حال صدای پچ پچ شنیده میشد که برخی میگفتند: «شاید احساس گناه میکنه؟!»

ولی شی چینگشوان صدایش را بالا برد و اعلام کرد: «اون شوم ترین سلاح هاست ... یه شمشیر نفرین شده است! من فکر میکنم تمام این داستان مشکوکه!»

«واقعا حسودیم میشه که اعلی حضرت دوستی مثل ارباب باد دارن که اینطور جانانه داره ازشون دفاع میکنه» پی مینگ گفت: «حیف که شیائو پی اینقدر خوش شانس نبود!!»

«ژنرال پی لطفاً آبو گل آلود نکن!» شی چینگشوان جواب داد: «اینجا هم شیائو پی رو مقایسه میکنی؟ من خودم موقع انجام جرم دیدمش... با چشمای خودم ... و با گوشای خودم اعترافاتش رو شنیدم!»

«خب میتونی بگی چطور این قضایا شبیه نیستن؟» پی مینگ همچنان یکدندگی میکرد: «اعلی حضرت تایهوا هم با چشم خودشون مجرم رو دیدن... و با گوش خودشون شنیدن که به جرمش اعتراف کرد ... خب فرقتش چیه؟»

شی چینگشوان شدیداً خشمگین شده بود و میخواست جوابش را بدهد که شیه لیان



جلویش را گرفت: «ارباب باد، من ازت ممنونم، من مدیونتم ولی بهتره تمومش کنین!»  
شی چینگشوان شخصا احساس نمیکرد که درست و حسابی خدمت پی مینگ رسیده  
باشد پس به او اشاره ای کرد اما چیزی نگفت. بالاخره جون وو به سخن درآمد و با آن  
لحن آرام گفت: «همگی، لطفا آرام باشید!»

تن صدایش نه بلند بود و نه کم و آرام ولی همه درون تالار رزم به او گوش فرا دادند و  
سر جای خود ایستادند وقتی تالار در سکوت فرو رفت جون وو دوباره گفت: «تایهوا تو  
بدون فکر عمل میکنی... وقتی وضع اینطور نباید عجله کرد ... با آرامش گوش  
بدین... خوددار باشید... بعد باید تمام داستان رو از نو ارزیابی کنید!»

لانگ چیانچیو سرش را به نشان فهمیدن درسش پایین گرفت. جون وو ادامه داد: «  
شیان-له حاضر نیست تمام داستان رو به ما بگه ... پس درخواستش برای تبعید رد  
میشه... او در کاخ خودش بازداشت میمونه تا وقتی که من بعدا شخصا ازش بازجویی  
کنم... تا قبل از اون هیچ کدوم اجازه ملاقات با هم رو ندارید!»  
این پایانی بود که کسی انتظارش را نداشت.

جون وو تا حدی از شیه لیان محافظت کرده بود، از مایه خنده سه قلمرو، کسی که نه  
معبدی داشت نه عبادت کننده ای و نه شایستگی!!

لانگ چیانچیو خدای رزمی بود که بر شرق حکم میراند. او از این حکم ناراضی بود  
درهرحال قافیه را باخته بود. هرچند که جون وو از شیه لیان محافظت کرده بود اما  
معنایش این نبود که برای خواسته او نیز تلاش کرده!؟



از آنجا که بیشتر این افسران آسمانی نیز حزب باد بودند تصمیم گرفتند از حالا به بعد در هیچ مکان عمومی عبارت «مایه تمسخر سه قلمرو» را بر زبان نیاورند. شی چینگشوان خیالش راحت شد نفس عمیقی کشیده و خرد جون وو را با صدای بلند تحسین کرد. لانگ چیانچیو از آن طرف همچنان به شی لیان خیره مانده بود.

«ارباب هر قدر بخوان میتونن ازش سوال و جواب کنن ولی نتیجه هر چی که بشه من بازم میخوام باهاش دوئل کنم!»

لانگ چیانچیو با گفتن این حرف برای جون وو تعظیم کرد سپس برگشت و از تالار خارج شد. جون وو دستش را تکانی داد و دو خدای آسمانی بطرف شیه لیان رفتند. وقتی از کنار شی چینگشوان میگذشتند او با صدای آرامی گفت: «ارباب باد، برای همه چیز ممنونم ولی اگه میخواین کمکم کنین دیگه بخاطر نجات من چیزی نگین... ولی میتونم ازتون دو تا چیز بخوام؟»

شی چینگشوان که هنوز بخاطر باد زدن آتش عمارت بهشت احساس بدی داشت و واقعا دلش میخواست هر چه شیه لیان میگوید برایش انجام دهد سریع گفت: «هر چی که لازم باشه انجام میدم!»

شیه لاین گفت: «اون پسری که کنار تالار گذاشتمش لطفا مراقبش باشین!»

شی چینگشوان گفت: «هیچ کاری نیست که من نتونم بکنم!! دومی چیه؟»

«اگه ژنرال پی هنوزم میخواست برای بانیویه دردرس درست کنه لطفا به اون کمک کنین!»



شی چینگشوان گفت: «بسیار خب، من نمیزارم پی مینگ هر کاری خواست بکنه ...  
بانیویه کجاست؟»

شیه لیان گفت «من اونو توی یه ظرف سرکه داخل معبد پوچی نگهداشتم ... اگه وقت  
داشتین گاهی وقتا ببرینش بیرون هوا بخوره!»  
«.....»

او از ارباب باد تشکر کرد و بعد دو افسر آسمانی شیه لیان را به کاخ شیان-له بردند  
عذرخواهی کرده و از آنجا رفتند. شیه لیان نیز کمی سرش را خم کرد و گفت: «ممنونم  
بخاطر تلاشتون!»

شیه لیان از دروازه ها گذشت و در را پشت سر خود بست. اطرافش را نگریست و دید نه  
فقط از لحاظ ظاهری که تمام لوازمی که در این کاخ وجود داشتند شبیه کاخ قبلیش  
بودند. آخرین بار که این اطراف قدم میزد وارد کاخ نشد و هرگز فکرش را هم نمیکرد  
اولین باری که پس از مدتها قدم به اینجا نهاده برای بازداشت خانگی باشد. بهتر بود آه  
نکشد و افسرده نباشد.

ولی پس از چند روز هیجان زیادی داشتن، احساس میکرد قلبش خسته است چنان که  
روی زمین غش کرد و به خواب رفت.

چیزهای زیادی را در خواب دید.

داشت با چشمان بسته مراقبه میکرد، وقتی پلک زنان چشمهای خود را باز کرد دید که





به حالت نیلوفری (مراقبه) روی نیمکت نشسته است. ردای سیاهش در هوا می چرخید. روی صورتش ماسکی سرد و سنگین قرار داشت.

وقتی سر خود را پایین آورد در برابر دیدگان خود پسری را دید که پخش و پلا روی نیمکتش نشسته بود. پسرک چهارده یا پانزده ساله بنظر میرسید. بچه سرزنده ای که لباسهایی متفاوت به تن داشت و همانجا به خواب رفته بود. او از جای خود برخاست بطرفش رفت آرام خم شد و تق تق چند ضربه روی میز زد: «اعلی حضرت!»

شاید بخاطر ماسکش بود ولی صدایش نیز سرد و یخ بنظر میرسید. پسر بالاخره بیدار شد چشمهایش را باز کرده و او را نگریست. بعد با ترس و لرز سر جای خود نشست: «گ-گ-گ-گ-گوئوشی!»

او گفت: «بازم خوابت برد! مجازات اینه که ده بار از روی متن اخلاق بنویسی!» شاهزاده با ناراحتی گفت: «استاد، لطفا نه ... بهتر نیست به عنوان مجازات بگی دور تا دور کاخ رو بدوم؟»

« بیست بار کپی میکنی... همین الان انجامش بده... تمیز بنویس!»

بنظر میرسید شاهزاده از او می ترسد. بهمین دلیل سریع صاف نشست و کارش را آغاز کرد. او نیز به جای خودش برگشت و دوباره مراقبه را از سر گرفت. در حقیقت همه آدمهای کاخ کمی از او می ترسیدند ولی این حس دوری گزیدن و قدرت ظالمانه را او خودش بوجود آورده بود.

هرچند شاهزاده خیلی جوان بود و نمیتوانست مدت زیادی این حس ترس را در خود



نگهدارد کمی بعد از کپی درسهایش با صدای بلندی گفت: «استاد!»

او کتابی که در دستش بود را پایین گرفت و گفت: «چی شده؟»

شاهزاده گفت: «من همه تکنیکای شمشیرزنی که اوندفعه یادم دادی رو بلد شدم ... هنوز وقت یه تکنیک جدید نشده؟»

او گفت: «بسیار خب، میخوای چی یاد بگیری؟»

شاهزاده اعلام کرد: «میخوام اون تکنیکی رو یاد بگیرم که واسه نجاتم استفاده کردی!»  
او کمی فکر کرد و بعد گفت «اون؟ نمیشه!»

شاهزاده پرسید: «خب چرا؟»

او توضیح داد: «اون تکنیک واسه تو شدنی نیست... در واقع الان و در موقعیتی که هستی نمیتونی یادش بگیری!»

شاهزاده که متوجه منظورش نمیشد گفت: «ولی خیلی آسون به نظر میرسد که ... با استفاده از یه شمشیر قدرت دو تا رو از بین می بری....همینطوری نجاتم دادی دیگه!»  
کاملاً طبیعی بود که شاهزاده اصلاً متوجه نشود. او گفت: «سرورم، اجازه بده یه سوال ازت بپرسم!»

«پرس!»

او گفت: «یه بار، دونفر که از گرسنگی چشمشون جایی رو نمیدید. با هم دعواشون شد و میخواستن یه ذره از غذای همدیگه رو بدزدن ... نفر سوم اومد میخواست جلوی جنگ



رو بگیره ... بنظرت تو این موقعیت چه حرفایی باید بزنی که این وضع رو متوقف کنه؟»

«...نمیشه، فایده نداره.... اونا فقط غذا میخوان درسته؟»

«درسته چون مشکلتشون از ریشه حل نشده بود پس هیچ کسی به دلایل منطقی که شخص میگه گوش نمیده ... پس تنها راهی که برای شخص سوم میمونه اینه که چیزی که اونا میخوان رو بده تا جنگ تموم بشه ... اونم سهم غذای خودش رو میده!»

چهره شاهزاده جوری بود که انگار متوجه شده اما در عین حال هیچ نفهمیده بود.

او ادامه داد: «منطق اینم یکیه ... شما باید متوجه باشی که وقتی شمشیری از غلافش در میاد کسی آسیب خواهد دید. وقتی قدرتش رو رها میکنه باید چیزی بدست بیاره! پس این اشتباهه که بگی من قدرت دو تا شمشیر رو از بین بردم ... هیچی از بین نرفت ... من فقط حملاتشون رو بی اثر کردم ... متوقف کردن حمله یه نفر با آسیب زدن بهش تکنیک احمقانه ایه و تنها وقتی از این تکنیک استفاده میشه که جایگزین دیگه ای نباشه شما یه شاهزاده هستی که عزت نفس بالایی داری ... شما نیازی نداری که از این روش استفاده کنی...»

شاهزاده به کپی متن ادامه داد پس از مدتی چهره اش همچنان پرسشگر بنظر میرسید.  
او پرسید: «سوال دیگه ای دارین؟»

پس از لحظاتی تردید شاهزاده گفت: «یه چیزی استاد ... اگه شخص سوم غذای کافی باهاش نبود باید چیکار کنه؟»

«.....»



شاهزاده ادامه داد: «اگه دو تا گرسنه غذا دارن ولی بیشتر میخوان و بخاطر حرص و طمع بیشتر با هم بجنگن تا بتونن غذای بیشتری رو از نفر سوم بگیرن اونوقت باید چیکار کرد؟»

او پرسید: «شما چی فکر میکنی؟»

شاهزاده کمی فکر کرد و گفت: «نمیدونم... شاید بهتر بود که از همون اول جلوشونو نمیگرفت.»



تالار بزرگ طلایی بود همه چیز طلایی رنگ بود هرچند رنگ سرخی بر تمامش کشیده بودند. روی همه میزهای طلایی مهمانی، جسدی افتاده بود. گلوی همه پاره شده و مرگی غم انگیز داشتند.

آن دستش که شمشیر را نگهداشته از لرزش نمی ایستاد. چشم شاه سرخ و پر از نفرت و درد بود. در کنار پایش جسد بی جان ملکه قرار داشت. شمشیرش را در دست گرفته و قدم به قدم جلو می آمد. وقتی سرش را بالا گرفت دهانش باز ماند: «گوئوشی؟ تو....!»  
یک ضربه شمشیر سرد و ظالمانه بر او فرود آمد.

همزمان او چیزی احساس کرد و سر خود را چرخاند. شاهزاده جوان بیرون در ایستاده بود در میان کوه اجساد نگهبانان ایستاده بود و نگاه میکرد... چشمهای پسر خالی و پوچ بودند. نمیدانست چیزیکه در برابرش می بیند واقعیت است یا رویا.... او قدمی برداشت ، تقریباً داشت روی آستانه می افتاد، هوشش و عقلش را از دست داده بود.



او شمشیرش را کشید و خون روی ردای سیاهش پراکنده شد. شاهزاده به زمین برخورد نکرد بلکه روی کوه اجساد افتاد. با عجله به طرف جسد شاه رفت، بالاخره صدایش درآمد: «پدر؟! مادر?!»

اما شاه هیچ جوابی نداد. شاهزاده نمیتوانست تکانش دهد تا بیدار شود. با چشمانی گشاد و حشت زده سر خود را دیوانه وار تکان میداد: «استاد! داری چیکار میکنی؟ تو چیکار کردی؟! گوئوشی!»

کمی بعد صدای عاری از احساس خودش را شنید: «این حقتون بود!»



شیه لیان نتوانست خوب بخوابد و با گیجی زیادی بیدار شد.

وقتی با خواب آلودگی چشمهای خود را مالید فهمید که مدت زیادی نخوابیده و خوابهای خوبی هم ندیده است. باز خوب بود که چیزی روی سینه اش قرار داشت و همان باعث شد بیدار شود. کمی نشست بعد دستش را در لباس خود فرو برد و دنبالش گشت دستش را که باز کرد دو تاس دید همان تاس هایی که از عمارت بهشت همراه داشت.

آن دریای سرخ هنوز در ذهنش بود. منظره روبرویش تار بود اما آن سایه سرخ را مانند روز واضح میدید. او درون دریای آتش ایستاده و تکان نمیخورد. شیه لیان آهی کشید: «از عمارت بهشت سان لانگ چیزی موند؟ ایندفعه اگه تبعید یا اخراج شدم کی میدونه چقدر باید آشغال بفروشم و چقدر طول میکشه که بهش خسارت بدم ....؟! دهها سال یا قرنهای .... هر چی شد باید واسه بقیه عمرم درحال پس دادن خسارت اون باشم!»



شیه لیان نگاهی به تاس ها انداخت بعد کف هر دو دستش را بهم چسباند. دستانش را تکان داد و تاس ها را بر زمین انداخت. تاس ها تکان خوردند و چرخیدند و بعد روی زمین متوقف شدند.

همانطور که فکرش را میکرد تمام خوش شانسی که هواچنگ به او قرض داده به اتمام رسیده بود. شیه لیان انتظار داشت جفت شش بیاورد ولی تنها دو چشم مار دید.... خنده اش گرفت و سرش را تکان داد. ناگهان صدای قدمهایی را از پشت سر خود شنید. سریع خودش را جمع و جور کرد و لبخند زنان تاس ها را برداشت.

صدای قدم ها بنظر نمیرسید به جون وو تعلق داشته باشد. جون وو آرام و بدون عجله راه میرفت. هواچنگ نیز گرچه با بی حالی و تنبلی راه میرفت ولی هاله ای از اعتماد به نفس و اطمینان احاطه اش میکرد که شبیه هم به نظر میرسیدند. این صدای پاها ولی کمی شتابان بودند.

شیه لیان سرش را که برگرداند یکه خورد: «تویی؟»

شخص روبرویش لباس سیاهی بر تن داشت، صورت معمولی و لبهای باریکی داشت. حالت چهره اش بی تفاوت اما آرام بود. بیشتر از یک خدای رزم شبیه خدایان غیرنظامی بود .... و چه کسی می توانست باشد جز موچینگ؟

او به چهره بهت زده شیه لیان نگاهی انداخت و ابرویش را بالا برد و گفت: «فکر کردی کی اومده ؟فنگشین؟»

بدون اینکه منتظر جواب باشد ردایش را تکانی داد و کنار آستانه در ایستاد: «احتمالا



فنگشین هم نمیاد!»

شیه لیان پرسید: «تو اینجا چیکار میکنی؟»

موچینگ گفت: «امپراطور دستور بازداشت تو رو داده و گفته اعلی حضرت تایهوا حق نداره بیاد اینجا... نگفت منم نمیتونم بیام!»

به خودش زحمت نداد جواب سوال شیه لیان را بدهد هرچند شیه لیان هم چندان کنجکاو نبود. موچینگ تمام کاخ جدید شیان-له را از نظر گذراند و دوباره نگاهش روی شیه لیان خیره ماند. بعد از کمی فکر ناگهان چیزی به طرفش انداخت. نوری آبی در هوا درخشید. شیه لیان با دست چپش آن شی را گرفت و دستش را باز کرد و یک بطری چینی آبی کوچک دید!

یک بطری دارو بود. موچینگ با بی تفاوتی گفت: «اینکه آدم دست خونیش رو همینطوری بکشونه اینور اونور ظاهر خوبی نداره!»

شیه لیان بطری را نگه داشت اما حرکتی نکرد و با چهره ای سپاسگزار و متعجب نگاهش کرد.

پس از سومین عروجش شیوه رفتار موچینگ با خودش را تنها میتوانست با کلمه «عجیب» توصیف کند. بنظر میرسید همیشه منتظر بود شیه لیان برای سومین بار هم سقوط را تجربه کند تا او حسابی مسخره اش کند ولی این بار واقعا شیه لیان قرار بود بیفتد اما موچینگ ناگهان مهربان شده و برایش دارو آورده بود. این چرخش 180 درجه ای رفتارش برای شیه لیان عجیب بود.



وقتی دید شیه لیان از جایش تکان نمیخورد پوزخندی روی لبش ظاهر شد: «اگه میخوای ازش استفاده کن چون هیچ کس دیگه ای نمیاد سراغت!»

پورخندش با مقداری رضایت همراه بود قطعا در دل احساس خوبی داشت هرچند شیه لیان دردی احساس نمیکرد. احتمالا هیچ زخمی هم روی دستش باقی نمانده بود. آن نوازش آرام جون وو روی شانه اش زود همه چیز را درمان میکرد اما استفاده از دارو هم بسیار خوب بود. بهمین دلیل او بطری آبی رنگ را باز کرد و با بی احتیاطی محتویاتش را روی دست خود ریخت. داروی درون بطری نه پودر بود و نه قرص بلکه شبیه یک دود آبی کمرنگ بود. دود دور تا دور دستش را محکم پوشاند. عطری خنک و تر و تازه داشت. بنظر میرسید داروی بسیار با کیفیتی باشد.

ناگهان موچینگ پرسید: «حرفای لانگ چنانچو حقیقت داره؟ تو واقعا همه اعضای خاندان سلطنتی یونگان رو کشتی؟»

شیه لیان چشمانش را بالا آورد و او را نگریست. با اینکه موچینگ سعی داشت پنهانش کند اما شیه لیان می توانست آن رگه پنهان هیجان زدگی را از چشمانش بخواند. بنظر میرسید شدت به خون و خونریزی احتمالی شیه لیان در بزم طلای خاندان سلطنتی علاقمند شده و میخواهد جزئیات کامل را بداند بهمین دلیل پشت سر هم سوال می پرسید: «چطوری همه شونو کشتی؟»

درست در همین لحظه بود که صدای پاهای دیگری از پشت سرشان شنیدند. هر دو همزمان سرشان را چرخاندند. اینبار فنگشین به دیدنشان آمده بود! لحظه ای که وارد شد و موچینگ را در تالار اصلی دید با آن لبخندی که گوشه دهانش پخش شده بود ....





ابرو درهم کشید و گفت: «تو اینجا چیکار میکنی؟»

شیه لیان بطری کوچکی که در دستش بود را تکانی داد. موچینگ حالت چهره خود را درست کرد بهر حال همین الان داشت میگفت که فنگشین به آنجا نخواهد آمد و فنگشین در همان لحظه سر رسید. این موضوع اصلاً شوخی بردار نبود! موچینگ با توپ و تشر گفت: «اینجا کاخ تو نیست! چته؟ تو میتونی بیای ولی من نمیتونم؟»

فنگشین به او بی توجهی کرد و به طرف شیه لیان چرخید. هنوز دهانش را باز نکرده بود که شیه لیان گفت: «اگه شما دو تا اومدین که یه سوال رو بپرسین منم به هر دوتون یه جواب میدم ... سعی کنید باورتون بشه...همه حرفایی که امروز توی تالار اعظم زدم حقیقت داشت!»

رنگ از چهره فنگشین پرید. موچینگ که از آن حالت متنفر بود با نارضایتی گفت: «خیلی خب، قیافه تو جمع کن! بعد اینهمه بدبختی تو ناراحت کی هستی؟!»

فنگشین به او خیره شد و گفت: «واسه تو که نیست! پس برو گمشو!»

«تو کی هستی که به من میگی برم گم شم؟» موچینگ گفت «میگم تو اگه اینقدر وفاداری تا چند سال دیگه میخواستی دوام بیاری؟ چرا آخرش تو هم در رفتی؟»

رگهای پیشانی فنگشین قلپ قلپ بیرون میزدند و شیه لیان فهمید که این ماجرا دارد به جاهای خطرناکی کشیده میشود پس او سریع دستش را بالا گرفت و گفت: «وایسین...وایسین!»

هرچند موچینگ کمی متوقف شد اما پوزخند زنان ادامه داد: «همه میگن چون نمیتونستی



بینی ارباب قدیمیت از اعتبار افتاده ولش کردی.... واقعا که چه بهونه ای داشتی ... اما  
آخرش نتونستی روزای زندگیت رو صرف موندن کنار یه آدم شکست خورده بکنی!!»  
فنگشین مشتش را رها کرد و همزمان گفت: «توی لعنتی چی میدونی؟!»

بام!!! مشت فنگشین روی صورت موچینگ فرود آمد. موچینگ بطور کلی پسر جذابی  
محسوب میشد . جای مشت فنگشین روی صورتش شبیه یک خرمالو شده بود، خونین  
و رقت انگیز.... با اینحال راست ایستاد و جواب مشت او را با مشت داد. وقتی آندو عروج  
کردند ابزار معنوی خودشان را بدست آوردند با اینحال در اوج خشم بهترین وسیله برای  
تخلیه خشم مشت‌هایشان بود.

وقتی فنگشین و موچینگ هشتصد سال پیش با هم جنگیدند. میزان مهارت رزمی شان  
در یک سطح بود و با گذشت هشتصد سال هنوز هم فرقی نداشتند. هر مشت که بر هم  
فرود می آوردند سرشار از خشم و دردی بود که تا الان درون خود نگهداشته بودند.

فنگشین با غضب گفت: «خیال نکن من چیزی درباره فکرای کثیف نمیدونم .... هر  
چی جرمای اون بیشتر باشن تو خوشحال تر میشی!!»

موچینگ تفی انداخت و جواب داد: «من میدونستم همیشه منو از بالا می بینی...  
مسخره... خودتو نگاه کن! تو به چه حقی منو تحقیر میکنی؟ دیگ به دیگ می‌گه روت  
سیاه؟»

لانگ چیانچیو و شیه لیان حتی باهم دوئل را آغاز نکردند ولی موچینگ و فنگشین  
داشتند همدیگر را جر میدادند. آنها از خیلی وقت پیش باهم درگیر بودند. جنگشان همیشه



پر آشوب و غیر قابل کنترل میشد. همدیگر را فحش میدادند بدون اینکه حتی بدانند چه فحشی در جواب گرفته اند و اصلا هم به حرفهایی که شیه لیان میزد گوش نمیدادند. شیه لیان یاد گذشته افتاد که هر سه جوان بودند. موچینگ مودب و خوش گفتار بود و فنگشین هم هر کسی که زیر دست شیه لیان بود را کتک کاری میکرد و تا زمانی که او نمیگفت «کافیست!» دست بردار نبود ولی حالا مساله فرق کرده بود.

شیه لیان دست زخمی خود را نگهداشت و بطرف در رفت تا یکی از خدایان در آن نزدیکی را برای کمک خبر کند ولی پیش از اینکه پایش را از تالار بیرون بیندازد در برابرش صدای بنگ بلندی برخاست. فنگشین و موچینگ از شنیدن آن صدای بلند شوکه شده و دست برداشتند و به جایی که صدا از آن می آمد خیره ماندند.

کسی در بهای بزرگ کاخ شیان-له را با لگد باز کرد. پشت در یک خدای بالامرتبه از بارگاه بهشتی نبود بلکه تاریکی عمیق و مرگبار دیده میشد.

از میان تاریکی پروانه های نقره ای رنگ به داخل هجوم آوردند.....

[https://t.me/lotus\\_sefid](https://t.me/lotus_sefid)

به این کانال ملحق شین و ما رو همراهی کنین